

واقعیت‌ها را باید از زبان بینوایان بیدار ضمیر شنید

هنوز از دوران حکومت ظاهر خان زیاد دور نشده ایم. آنانی که سن شان بالاتر از پنجاه و پنج - شصت سال است و در دوران حکومت ظاهر خان، خود یا پدران شان با شاه و شاهزاده‌ها نشست و برخاست نداشته‌اند و زبان‌های شان را بذل و بخشش مادی و معنوی این خانواده نه بسته است، میدانند که شاه به عنوان شخص درجه اول کشور طی چهل سال حکومتش چقدر نسبت به کشور و مردم بی مهر و بی پروا بوده است.

به سابقه کسانی که امروز از صداقت و شرافت و نجابت شاه سخن میزنند و به خدمات وی به خاک و دلسوزی اش به مردم افتخار میکنند و دوره چهل ساله حکومت وی را دوره طلایی میدانند، مختصر نگاهی بکنید و ببینید که این‌ها و پدران شان چگونه ارتباط‌هایی با شاه و شاه بچه‌ها داشته‌اند؛ چگونه زندگی میکردند و به کدام قشری در جامعه تعلق داشته‌اند!

انتظار از این انسان‌ها که نقدی بر زندگی وی بنویسند و به جنبه‌های منفی حیات و دوران کار وی هم بپردازند، انتظاری است بسیار بعید و کودکانه.

وقتی دفاعیه‌ای برخی از مدافعین شاه را میخوانیم، بی محابا و ناخواسته به این فکر میفتیم که چنین شاهی باید از ویژگی‌های قدسی و آسمانی و الهی برخوردار بوده باشد؛ پاک و بری از همه لغزش‌ها و مصون از همه خطاها؛ و نقد از او گویا نقد از خدا و پیامبر است!

شکی نیست که دوران پادشاهی ظاهرخان آرام‌ترین دوره‌ها در تاریخ کشور ما بوده است، اما نقد ما، اگر توجه شود به همین دلیل هم است که در این دوران آرام و طولانی که باید کار میشد، کار نشده است.

دست پیدا کردن به واقعیت‌های زندگی مردم در دوران حکومت ظاهرخان مستلزم آن است که علاقمندان واقعی به مانند محققینی که در پی یافتن حقایق‌اند، نه به مانند کسانی که از قبل به خوبی و بدی یک زمامدار بدون تحقیق وسیع و همه‌جانبه فیصله صادر میکنند، به محلاتی در کشور سفر کنند و پای صحبت ریش سفیدان صاحب احساسی که در آن دوران کمی روشن و بیدار بودند، بنشینند و به قصه‌های غم‌انگیز آن‌ها گوش بدهند. با کسانی بنشینند که نه اصحاب ایدئولوژی‌ها به سرحد تعصب بودند و هستند، نه در زمره فرزندان اعدای‌ها، زندانی‌ها، تبعیدی‌ها و مخالفین این خانواده قرار دارند و نه غرض داشتند و غرض دارند، بنشینند؛ که بهانه‌ای برای شان نباشد که این‌ها که خلاف شاه حرف میزنند، از آخور شرق و غرب سر برآورده و مزدور این و آن‌اند، عقده دارند، یا خائن به ماک و ملت هستند و هر چه میگویند توطئه است و... با مردم عام، غریب و غیرسیاسی بنشینند؛ با غمگشیده‌ها و محرومین فلک زده‌ای که خود همه محرومیت‌ها را دیده و همه ناراحتی‌ها را تحمل نموده‌اند، بنشینند و به درد دل شان گوش بدهند.

و اگر صحبت با این چنین انسان‌ها نتواند قناعت شان را بدرستی فراهم کند، یکبار، مانند یک انسان مسئول و مستقل و متعهد به انسانیت و راستی، برای یک لحظه کوتاه، کارهای شاه محبوب خود را از جنبه‌های دیگری نگاه و بررسی کنند.

برای تثبیت خدمت‌ها و خیانت‌ها در یک کشور، خواه خدمت و خیانت یک پادشاه باشد، یا خدمت و خیانت یک نخست‌وزیر، یا خدمت و خیانت یک والی و مستوفی، یا خدمت و خیانت یک روشنفکر و... باید معیار‌های وجود داشته باشد و هر کاری با آن معیارها سنجیده شود.

در عصری که حتی همسایه‌های ما هزارها کیلومتر راه آهن داشتند، در تمام کشور ما یک کیلومتر راه آهن وجود نداشت؛ 54 سال بعد از استقلال و 44 سال بعد از دوران شاه امان‌الله خان، شخصی که کمابیش نیم قرن پیش از سقوط ظاهرخان آغازگر ایجاد راه آهن در افغانستان بود، اثری از نیم کیلومتر راه آهن در کشور دیده نمیشد. برخی از حومه‌های شهر کابل، پایتخت کشور، تا شش - هفت سال پیش

از سرنگونی ظاهرخان برق نداشتند. سه در صد مردم کشور به آب آشامیدنی صحی دسترسی نداشتند. وضعیت آموزش و پرورش چنان بود که اکثر مکاتب در خارج از ولایت کابل و مراکز ولایات حتی میز و چوکی نداشتند، راه و سرک در اکثر نقاط کشور وجود نداشت. اکثریت مردم اطراف به داکتر و دوا و بیمارستان دسترسی نداشتند، زراعت به شیوه دوران بابای آدم و با استفاده از گاو خر بود، در تمام شهر کابل، تا اخیر دوران پادشاهی محمدظاهرخان، تنها یک کودکستان وجود داشت، آن هم برای فرزندان فامیل های سلطنتی و ایادی شان، تولید صنعتی به حد شرم آوری ناچیز بود و ... توجه و عدم توجه شاه به ملک و ملت، گپ بسیار وسیع و کلان و مهمی است.

ارزیابی کار های کرده و ناکرده ظاهرخان در بعد داخلی، باید به وسعت کشور و تعداد مردمی که در آن دوران در کشور زندگی میکردند، و مردمی که فعلاً بگونه ای از آن کار های شده و نشده متأثر اند، صورت بگیرد، نه از روی سخنان چهار تا قصرنشین و هشت تا انسانی که با قصر نشین ها سرو کار داشتند، یا ده تا سناتور و بیست تا والی و جنرال عزیز کرده شاه، که بنابر ملحوظاتی مورد تفقد خاص قرار داشتند، یا صد - دو صد تا میر و ملک و ارباب و خان و چند تا روحانی وابسته و متعلقین شان و یک مشت انسان هائی قابل ترحمی که امروز میخواهند حق نمک را ادا کنند؛ و آنانی که امروز به زبان این ها تبدیل شده اند!

در بعد جهانی، خلاف نظر شاه پرستان که او را مردی لایق و جدی و پرکار و قابل افتخار میدانند، جهان او را مردی نیرومند و جدی و پرکار و قابل افتخار نمیداند. حرف های دو تا ژورنالیستی را که در موقع بازدید های رسمی و غیررسمی وی از کشورهای غربی و شرقی به امر دولت و حفظ فرمالیتی ها گزارش هائی در روزنامه ها و مجلات غالباً دولتی مینوشتند، یا تبصره هائی در رادیو و تلویزیون میکردند، نباید مدار اعتبار قرار داد.

وقتی به زندگی محمد رضا شاه، با همه استبداد و خشونت وی و نفرتی که تعدادی قابل ملاحظه از ایرانیان از او دارند، نظر میکنیم، میبینیم که بیشتر از بیست و پنج عنوان کتاب، قبل از سقوط و بعد از سقوط و مرگش، هم توسط ایرانیان و هم توسط غیر ایرانیان، در باره وی نوشته شده است. نوشتن ده ها کتاب در باره شخصی نشانه اهمیت و شهرت وی است! در مورد ظاهر خان از همه شاه پرستان و قلم بدستان شان تقاضا دارم، برای نمونه دو عنوان کتاب را به من معرفی کنید که توسط ژورنالیستان، نویسندگان، مورخین و یا سیاستمداران غربی یا شرقی یا خود افغانان نوشته شده باشد!

گفته میشود که پاکستان، آنگاه که از هند جدا شد، حتی پول کافی برای خرید میز و چوکی برای دفاتر خویش نداشت. همین پاکستان ناتوان و فقیر چند سالی نگذشته بود که تمام بازارهای ما را از تار و سوزن و میخ و قفل و قفلک (فلک) و زنجیر و دستگیر و چپ راست گرفته تا آرد و برنج و روغن و تیل و تکه و بوت و رنگ و قلم و کاغذ و کتاب و کتابچه و گوگرد و سگرت و عطر و گودر و شامپو و رنگ ناخن و لب سرین سیخگ و گیرا و بازیچه اطفال و برس و مویک و رنگ تعمیراتی و دوا و ده ها قلم امتعه ای دیگر ساخت این کشور تسخیر نمود؛ حتی تار و سوزن و گوگرد!! قابل تعجب و قابل شرم نیست؟ اگر کالای کهنه به اصطلاح امریکائی نمیبود، شاید نصف بیشتر مردم عادی ما در شهرها همانگونه که از مادر زاده شده بودند به سر میبردند. فراموش نکنیم که ما بیست و هشت سال پیشتر از پاکستان استقلال خود را گرفته بودیم!

شاه پرستان میگویند ملک آباد کردن کار آسان نیست! از این ها سؤال میکنیم که مگر برای پاکستان و هند و ایران و ده ها کشور دیگر در سرتاسر جهان، مانند افغانستان، یا عقب مانده تر از افغانستان، آباد کردن ملک شان آسان بود؟

بنگله دیش یکی از فقیر ترین کشورهای دنیا است، اما تولیدات پوشاکی اش، مخصوصاً همین اکنون تمام اروپا را تسخیر کرده است. چهل - پنجاه در صد لباسی را که در جان مردم در اروپا میبینیم، همه از بنگله دیش میاید.

در عرصه سیاست خارجی، به همین کشور "دال خور" ها (!) نگاه کنید که چگونه با یک سیاست حساب شده، هم عرب ها را میدوشد، هم امریکا را و هم چین را! کشوری که هم اکنون ما و جهان را به فرق آب داده است!

بسیاری از سیاستمداران هوشیار و دوراندیش دنیای کمتر توسعه یافته آن زمان به این باور بودند که در وضعیت آن وقت جهان و امکانات و موقعیت جغرافیائی بخصوص خودشان نمی توانند بی طرف بمانند. بنابراین تصمیم گرفتند سرنوشت خود را با کشورهایی پیوند بزنند - خوب یا بد - که میتوانستند ممدی در راه آبادی و نیرومندی آن ها شوند و در سختی ها در کنار آنها باشند.

رهبران این کشورها و کشور های مانند این ها، در آن برهه ای از زمان نبض جهان را در دست داشتند و به درستی تثبیت نموده بودند که چه باید بکنند و چه باید نکنند! بی طرفی ای که بعضی از ظاهرشاه پرستان به عنوان یکی از افتخارات شاه بدان مینازند، چه ارمانی برای ما آورده است؟

سیاستمداران کشور های دور و نزدیک ما در منطقه و جهان، آنانی که وضعیت همسان یا نسبتاً همسان با ما داشتند، با درک عمیقی که از خود و جهان داشتند می دانستند که در آن شرائطی دشوار و جهان پر آشوب، و با آن وضعیتی که آن ها داشتند، زیستن در انزوای و گوشه گرفتن و کاری با کار جهان نداشتن، بنام بی طرفی، سودی به حال شان ندارد.

باوجود این، اگر محمدرضاشاه، بطورمثال، به امریکا می رفت، خواهرش به شوروی می رفت و با استالین به گفت و گو می نشست. هم سیاست میکردند و هم موازنه را نگاه میداشتند. همینطور سیاست مداران پاکستان و ...

مردم عقب مانده و فقیر، اقتصاد ضعیف، فرهنگ ضعیف، آموزش و پرورش ضعیف، صنعت وجود نداشت، کشاورزی به شیوه بسیار بسیار ابتدائی، تجارت محدود به چند نوع پیداوار طبیعی، معادن به دلیل نداشتن توان فنی و مالی دست ناخورده، از تمدن دور، حکومت مطلقه، دموکراسی و تفکیک قوا - که در سال های آخر عمر حکومت شاه از آن حرف زده میشد - نمایشی، همسایه ها دشمن، کشور محاط به خشکه و ... با همه این حرف ها، آیا واقعاً ما به بی طرفی نیاز داشتیم؟

شاه میل به اصلاح و تغییر جدی و فوری در کشور نداشت. هیچ شاهی مطلقه ای، میل ندارد مردم بیدار شوند و کشورش تغییر کند. تغییر مردم، یعنی، حداقل، مشروط شدن حکومت یا سلب اختیارات شاه. شاهان به چنین چیزی تا مجبور نشوند، تن در نمیدهند. برخورد حکومت های شاهی از زمان عبدالرحمن خان به بعد با مردم را که در پی آزادی و ترقی خواهی و ارشاد مردم، در چوکات های غیر از حرکت های روشنگری چهل - پنجاه سال گذشته علیه استبداد بودند، در نظر بگیرد. همه به توپ بستن ها، بگیر و ببند و به زندان افگن ها و تبعید کردن ها از سوی حکومت های مستبد و خودکامه شاهی برای آن بود که مردم بیدار نشوند؛ روشنگری به نظر این پادشاهان، یعنی "گو" خوردن و تنبیه شدن!

داستان گرسنه نگهداشتن فیل مرغان توسط هاشم خان را چون همه میدانند، نمی خواهم تکرار کنم. مردم باید مصروف خود باشند، گرسنه باشند، نادان نگهداشته شوند و از ترس بخود بلرزند تا قدرت تداوم پیدا کند!

در زمان همین شاهی دلسوز و مهربان زنی را در غور ماند اسب نعل کردند. زن دیگری را در سرپل دست پا بسته به درون تنور انداختند و... از این قضایا در دوران این پادشاه محبوب و مهربان زیاد اتفاق افتیده است. این دو واقعه نمونه هائی هستند از اجحافات که در سراسر کشور ما در دوران حکومت ظاهرخان صورت میگرفت.

تنها کابل نیمه متمدن و نیمه آزاد را معیار و مثال پیشرفت و تمدن افغانی و آزادی زن از اسارت، قرار ندهید.

برای چند روز به دو-سه محل در مناطق مرکزی یا غرب و شرق و شمال و جنوب کشور، به عنوان مشت نمونه خروار، سفر کنید و با مردم محل، آنانی که آن زمان ها را هنوز بخاطر دارند، بنشینید و پرسید و ببینید که واقعیت زندگی در دوران حکومت شاه، چگونه نبوده است که چهار تا والی زاده ها و جنرال زاده ها و پسران وزرا و یکی دو تا شریک شراب و زنبارگی های شاه و شاهزاده ها قصه میکنند، و پنج - ده تا قلم بدستان مزدور شان امروز برای دلخوشی آن ها تصویر میکشند.

در دوران صدارت داکتر عبدالظاهر، در جریان یکی - دو سالی که خشک سالی و قحطی غیر قابل تصور بود، مرده های مردم را نه تنها در کنار جاده ها، که در قبر هائیکه مردم نسبت نداشتن انرژی و

توان نمی توانستن آن ها را به قدر لازم عمیق بکنند، سک ها میخوردند. مردم اولاد های شان را می فروختند و ...

والی غور، فکر میکنم میراکبررضاً، که بعدها وزیر زراعت شد، پسرخوانده شاه، بجای اینکه مردم گرسنه ای را که بخاطر یک لقمه نان به مرکز ولایت آمده بودند، پناه بدهد و کمک کند، به بهانه این که امنیت شهر را به هم میزنند، توسط پولیس و ژاندارم بدون اینکه معاونتی به آن بدبخت ها بکند از مرکز ولایت به دشت و بیابان بیرون کرد.

کسانی که میخواهند از تاریخ واقعی کشور در دوران حکومت ظاهر خان اطلاع درست و دقیق داشته باشند، باید با مردم مستقیماً در تماس شوند و از زبان مردم بشنوند که شاه برای آن ها چه کرد!

سخن یک هموطن هزاره بیسواد و خوش قلب و از جهان بی خبری را که والی و لسوال منطقه یا یک شاه پرست دیگر، مانند شاه پرستان امروز، آن را بدهانش گذاشته و ظاهرخان را "بابا" خطاب میکرد، نباید تعبیر به محبوبیت شاه در میان مردم کرد.

مردم ما جهان را ندیده بودند که زندگی خود را با زندگی مردم جهان مقایسه کنند و در فکر عوامل بدبختی خود بیفتند! به آن ها گفته شده بود که "شاه سایه خداست"، بس و همین!! در کدام یک از منابع اصلی و اساسی دین - قرآن و حدیث - چنین سخنی وجود دارد؟ سخنی که چهار تا روحانی بی خیر از خدا آن را ساخته بود، و مردم بیچاره ما هم آن را باور میکردند.

وقت و حوصله کنید و بروید پای صحبت چند تا هزاره آگاه و باخبر و دردمندی که هنوز سیاست زده نشده اند، نه کمونیست اند، نه نوکر پاکستان و ایران، آنگونه که برخی از افغانان آن را طوطی وار در هر نوشته شان تکرار میکنند و هر مخالف را بی شرمانه نوکر این آن میخوانند، بنشینید و از آن ها بپرسید که وضع هزاره ها در دوران حکومت ظاهر خان چگونه بوده است. بعد از آن، سری به دره اشرف و دره آجر و جرریز و ... که تفریگاه های شاه در آن ها قرار داشت بزنید و ببینید که تفاوت زندگی این شاه مهربان با آن بدبختی که او را بابا خطاب میکرد، چقدر بوده است!

به دره های پنجشیر و الیشنک و الینگار، به دره های کنر و نورستان و ... سفر کنید، به یکاولنگ و لعل و سرجنگل و پنجاب و دایمیرداد و شیخ آباد و بهسود و پنجاب و بُرجیگی و چخچران و کوگان و سائر محلات اطراف بامیان و ... سفر کنید و با مردم بنشینید و از مردم بپرسید که در دوران حکومت ظاهرخان بر آن ها چه گذشته است. همینطور به دلارام و به نوده و اطراف فراه و زرنج و زابل و هلمند و نیمروز و به غوریان و زنده جان و کرخ و درزاب و المار و به رستاق و شغنان و درواز و واخان بدخشان و به مناطق پشتون نشین جنوب کشور و ... سفر کنید و بشنوید که مردمانی که آن زمان ها را هنوز به یاد دارند، چه قصه های دردناکی از آن دوران میکنند!

باری من، زمانی که در آب های تحت الارضی، سروی آب و خاک، کار میکردم، از هرات از راه پشتون زرغون و لنگر و کوگان و ... به چخانسور و بامیان و از بامیان به دره صوف و سمنگان و مزار- با اسب و موتر و طیاره - رفتم. حال، به مردمی که در این دره ها زندگی میکردند فکر میکنم، باور کنید که موهای سرم استاده میشوند.

از امروز و بعد از جنگ های به اصطلاح مجاهدین و طالب و خرابی های تازه نیست که مردم در بامیان، در مغاره ها زندگی می کنند. در دوران این شاه مهربان که برای تعمیر در شکارگاهش در دره آجر از فرانسه چوب میخواست، مردم در همین مغاره ها به سر میبردند. بابای ملت این را میدید و میدانست، اما کاری برای آن ها انجام نمیداد، زیرا جانی درکشور باقی نمانده بود که به این زمین و زمان زده ها بدهد. همه را برای ناقلین تقسیم نموده بود.

یکی از میان آن همه مردم، از کسانی که به امر والی و ... شاه را "بابا" صدا میکردند، نمیپرسید که عزیزم، این بابای مهربان تو چه کمکی به تو نموده است؟ میدانی که تو و امثال تو در این مغاره ها، در این عصر و زمان، تنها مغاره نشین های جهان هستید؟

در تمام ولایت، باوجوی که بامیان منطقه توریستی بود، پانزده - بیست تا دکان وجود نداشت!

اگر همین شاه دلسوز پول یک سفرش به دره آجر را به یک خانواده غارتشین میداد، به یقین که آن خانواده تا اخیر عمرش از بسیاری از بدبختی ها نجات پیدا میکرد. منظور همان پولی است که یا از جیب اربابان و خوانین و وکلأ و سناتورها و برخی از روحانیون خر پول، مثل سید کیان، و والی ها و

... برای شاه مصرف میشد، یا از جیب مردم بینوا و بدبختی که بنام خزانه دولت در اختیار شاه و شاهزاده ها قرار داشت!!

برخی از شاه پرستان میگویند ملک آباد کردن کار آسان نیست! از این ها سؤال میکنیم که مگر برای پاکستان آسان بود؟

چهل سال بعد از حکومت ظاهرخان میزان باسواد های ما به هفت - هشت در صد نمیرسید. ده ها هزار افغان به نام نیروی کار غیرماهر، درحالیکه ملک ویران خود شان احتیاج به آبادی و توسعه داشت، وطن را ترک میکردند و به پاکستان و ایران و کشورهای عربی و... میرفتند تا لقمه نانی برای خود و فامیل های خود دست و پا کنند.

تعجب آور این است که این کار در آخرین سال های حکومت وی و دوران ریاست جمهوری مرحوم محمد داود خان که همه بدبختی های کشور به او به میراث رسید، صورت میگرفت.

کوچه های بابای خودی و آهنگری و تخته پل و هندوگنر و عاشقان و عارفان و بارانه و چنداول و باغلیمردان و رکآخانه و قصاب کوچه و خوابگاه و...، و "کنارآب" های آن را که بر روی کوچه پس کوچه های تنگ این محلات سرنموده بود، به یاد بیاورید. به خانه های بدون نقشه دامنه های شیردروازه و آسمائی درشهر کابل، یک کیلو متر از ارگ شاهی دورتر، نگاه کنید و به مشکل آب و برق این مردمان در آن ایام فکر کنید. به دریای کابل که سبب شرمساری همه افغانان بود فکر کنید و... کمی بیندیشید. اگر حال مرکز چنین بوده باشد، حال سائر مناطق و محلات چگونه میتوانست باشد؟ بدون کمی تأمل جواب این سؤال میسر نخواهد شد!

خستگی راه را کسی احساس میکند که راه را پیاده طی میکند، نه شخص سوار بر مرکب شاهانه! درد را هم تنها دردمند میتواند احساس کند، نه هر انسان سرحال و سبکبالی!

به گذشته این هائیکه امروز از ظاهرخان دفاع میکنند، مختصر نظری بیفکنید. همه از خیرات سر پادشاه و پادشاه زاده ها بی نیاز از هر چیزی بودند و هستند.

این ها کجا میتوانند زحمت آن طفل هفت ساله ای را که روزانه یک و نیم تا دو ساعت سر خر از روستای خود تا مکتب دهاتی نزدیک ترین محل میرفت و یک و نیم تا دو ساعت بر میگشت، احساس کنند. همین اطفال امروز از پنجاه سال به بالا هستند. بروید یکبار پای صحبت همین ها بنشینید و ببینید که زندگی یعنی چه!

پادشاه اسپانیا، خوان کارلوس، یک روز بعد از تصادم یک ترن در این کشور خود را به شفاخانه میرساند و از زخمی ها عیادت میکند؛ با کبرسن و بیماری و با عصا و لنگ لنگان، ولی شاه ما رفتن به دلپرسی مردمی را که دو صد هزار تن از عزیزان شان را از دست داده بودند، کسر شأن میدانست! به چه دلیل باید او را مهربان و قابل افتخار خواند؟

خود پادشاه که به هر صورت، وقتی به شاهزاده احمد شاه که رئیس مادام العمر هلال احمر بود، گفته شد که شما باید هم بجای پدر و هم بخاطر وظیفه یکبار به دلپرسی مردم قحطی زده غور بروید. گفت: من برنامه تفریحی دو هفته ای سفر به بامیان را هفته ها قبل طرح کرده ام، متأسفم!

صدراعظم مریض بود و ناچار باید آقای صمد حامد رنج سفر را تحمل میکرد، که کرد! مردم ما، در آن زمان و آن شرائط، به پدر و پدر کلان مهربان، اگر بپذیریم که او مهربان بود، نیاز نداشتند! آن نوع مهربانی به درد ما نه خورد و نمیخورد! او اگر واقعاً مهربان میبود، باید هم بخود تکانی میداد و هم مردم را وادار به تکان خوردن میکرد.

مهربانی او باید در وجود یک پادشاه نیرومند و جدی و با اراده و سخت کوش و با قدرت و قوی متبلور میشد، نه در وجود انسانیکه به هیچ کار مردم کاری نداشته باشد و زندگی را در تفریح و گشتن و شکار و در حلقه "دلکان" و شعراً و زنان دلفریب کیود چشم سپید اندام موی طلائی سپری کند! افغانستان ما در آن دوران به یک مرد سختگیر و سخت کوش و نیرومندی نیاز داشت که با کار سخت کشور را آباد میساخت، نه بک خاله گل یا یک عمه بی بی!! مردی که همه را به یک چشم میدید و فرق بین شمال و جنوب و شرق و غرب و مرکز افغانستان نمیگذاشت و با این کارش مانع از تشننت و اختلاف میان اقوام میشد، نه اینکه یکی را به یک چشم ببیند و دیگری را به یک چشم!

و اما در مورد لقب "بابا"، سؤال من این است که چرا همه بی قاعدگی ها و بی نظمی ها باید نصیب ما شده باشد؟ در افریقای جنوبی یک قهرمان ملی وجود دارد: ماندیلا. در پاکستان یک قائد وجود دارد: محمدعلی جناح. در ترکیه یک "پدر" وجود دارد: مصطفی کمال اتا ترک. در هند پیشوا و قهرمان وجود دارد: گاندی. در امریکا ابراهام لینکن. در آلمان آدناور - در سال 2003 این شخصیت بزرگ آلمانی محبوب ترین سیاستمدار همه دوران ها در این کشور شناخته شد - و ... چرا تنها ما باید دو تا "بابا" داشته باشیم؟ احمدشاه درانی اگر بابا نامیده میشود، حقش بود؛ زیرا موسس افغانستان معاصر بود. ولی ظاهرخان چه کرد؟ چرا باید ما یگانه ملتی باشیم که چندین پدر داشته باشیم؟